



مولوی، دیوان شمس، شماره ۴۶

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را
داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را

هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را
جوش نمود نوش را نور فزود دیده را

گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من
من نفروشم از کرم بنده خودخریده را

بین که چه داد می‌کند بین چه گشاد می‌کند
یوسف یاد می‌کند عاشق کف بریده را

داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد
بر کتقم نهاد او خلعت نورسیده را

عاجز و بی‌کسم مبین اشک چو اطلسم مبین
در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را

هر که بود در این طلب بس عجیبت و بوالعجب
صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را

چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او
چونک نهفته لب گزد خسته غم گزیده را

وعده دهد به یار خود گل دهد از کنار خود
پر کند از خمار خود دیده خون چکیده را

کحل نظر در او نهد دست کرم بر او زند
سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را

جام می الست خود خویش دهد به سمت خود
طبل زند به دست خود باز دل پریده را

بهر خدای را خمش خوی سکوت را مکش
چون که عصیده می رسد کوه کن قصیده را

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن
در مگشا و کم نما گلشن نورسیده را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۳۶۱۱

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش

دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ
پردۀ هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش
هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست بود او از تکبر وز جحد

مست آن باشد که آن بیند که نیست
زر نماید آنچ مس و آهنیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۳۱۸۸

ترک کن این جبر جمع منبلان
تا خبر یابی از آن جبر چو جان

ترک معشوقی کن و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی